

به نام خدا



دنیای شگفت‌انگیز آز

گلیندای مهربان

ال. فرانک بالوم • L. Frank Baum • ترجمه‌ی سارا قدیانی



CLASSIC
STARTS

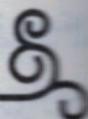
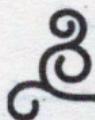
رمان‌های
کلام‌سیک

Glinda of OZ

۱۱.....	احساس وظیفه
۲۹.....	ازما و دوروتی
۴۳.....	دختران مه
۴۷.....	چادر جادویی

۵۵	پلکان جادویی
۶۵	کوهستان کله پهن ها
۸۱	جزیره‌ی جادویی
۸۷	ملکه کو-یی-اوہ
۹۹	خانم اور کس
۱۱۱	زیر آب
۱۱۹	شکست اسکیزرهای
۱۲۵	قوی الماسی
۱۳۹	زنگ خطر
۱۴۷	مشاوران ازما
۱۵۷	قدرت جادویی گلیندا
۱۶۹	ماهی‌های طلس‌شده
۱۷۷	زیر گنبد شیشه‌ای
۱۸۹	زرنگی ارویک
۲۰۵	ریرای قرمز
۲۱۵	یک مسئله‌ی پیچیده
۲۲۵	سه استاد جادوگری
۲۳۳	جزیره‌ی غرق‌شده
۲۴۱	كلمات جادویی
۲۴۹	پیروزی گلیندا

اساس وظیفه



گلیندا، جادوگر مهربان از، در تالار بزرگ قصرش نشسته بود و صد نفر از زیباترین دخترهای سرزمین افسانه‌ای از دور او را گرفته بودند. تالار از یاقوت‌هایی کمیاب ساخته شده بود و از تمیزی برق می‌زد. فواره‌ها اینجا و آنجا، همراه با موسیقی، آب به هوا می‌پاشیدند و ردیف ستون‌ها طوری قرار گرفته بودند که دخترها می‌توانستند از میان آنها مستظره‌ی باغچه‌های گل سرخ و درختان میوه را ببینند. دخترها آواز می‌خواندند و گلیندا با دیدن شادی آنها لبخند یه لب می‌آورد.

آنها متوجه چیزی شدند که از میان مزرعه‌ها می‌گذشت و به طرف دروازه‌ی قصر می‌آمد. دخترها با کنجکاوی به آن طرف چشم دوختند. گلیندا هم نگاهی به آن سو اندافت و با خوشحالی سرش را تکان داد. او فوری متوجه شد که دوست و بانوی محبوبش به آنجا می‌آید؛ یعنی تنها ساکن

سرزمین از که گلیندا به او تعظیم می‌کرد.

کمی بعد، یک اسب چوبی که به ارابه‌ی قرمز بسته شده بود، به دروازه رسید و معلوم شد که درون ارابه دو دختر نشسته‌اند: ازما، حاکم از، و دوستش، شاهزاده دوروتی. هر دوی آنها پیراهن‌های سفید و ساده‌ای به تن داشتند و وقتی از پله‌های یاقوتی قصر بالا می‌دویدند، باهم حرف می‌زدند و می‌خندیدند؛ انگارنهانگار که آن دو مهم‌ترین اشخاص زیباترین سرزمین افسانه‌ای دنیا هستند.

دخترهای قصر جلو آمدند و به ازما تعظیم کردند. گلیندا هم با آغوش باز به طرف مهمانانش رفت.

ازما گفت: «ما آمده‌ایم که به تو سر بزنیم. راستش، من و دوروتی نمی‌دانیم در چند هفته‌ای که در سرزمیں کوادلینگ نیستیم، دوری تو را چطور تحمل کنیم. به همین خاطر، اسب چوبی را آماده کردیم و یکراست به سراغت آمدیم.»

دوروتی اضافه کرد: «و خیلی هم تند آمدیم، طوری که موهایمان حسابی به هم ریخت؛ چون اسب چوبی مثل باد

سی دوید. معمولاً از شهر زمرد تا اینجا یک روز راه است. ولی ما دو ساعته رسیدیم.»

گلیندای جادوگر گفت: «خیلی خوش آمدید.»
بعد آنها را از تالار بزرگ به تالار پذیرایی برد. ازما هست میزبانش را گرفته بود. ولی دوروتی مشغول روبوسی یا دخترهایی بود که از قبل می‌شناخت. دوروتی وقتی به تالار پذیرایی آمد و کنار ازما و گلیندا نشست، متوجه شد که آنها در مردم وضعیت مردم صحبت می‌کنند و ایشکه چطور آنها را خوشحال تر و خوشبخت تر کنند.
این‌تہ آن مردم همان موقع هم خوشبخت‌ترین مردم دنیا بودند.

این موضوع ازما را سرگرم می‌کرد، ولی حوصله‌ی دوروتی را سر می‌برد. به همین خاطر، دختر کوچولو بعطرف میزی رفت که کتاب بزرگ گزارش‌های گلیندا روی آن باز بود.

این کتاب یکی از مهم‌ترین دارایی‌های از بود و برای گلیندا بیشتر از همه‌ی وسایل جادویی ارزش داشت. یه همین دلیل، آن را با زنجیرهای طلا به میز یاقوت